

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • فروردین ماه ۱۴۰۴
شماره‌ی پیدری ۳۵۸ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی



آری به مردم‌داری و آری به عزت
آری به امنیت، عدالت، نور، ایمان
راه علی را آمدیم آن روز گفتیم
آری به جمهوری اسلامی ایران

بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَعَجِّلْ فَرَجَهُم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

دانش آموز

خانواده‌ی مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده است تا این مجله
در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار
گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه‌ی آن را**
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی
اجتماعی و فرهنگی

برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
دوره‌ی چهارم و سوم • فروردین ۱۴۰۴ • شماره‌ی ۷

شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۸

مدیر مسئول: سید سعید بیعی

سرمدییر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر هنری: کورش پارسا نژاد

مدیر داخلی: ندا نورمحمدی

طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

ویراستار: سعیده نادریور

عکاس: اعظم لاریجانی

شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

کارشناس طنز: علی زراندوز

کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور

چاپ و توزیع: شرکت افست

خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها،
نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

نشانی مرکز بررسی آثار: تهران

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ • تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله: تهران، ایران شهر شمالی، پلاک ۲۷۰

تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹

فروردین
۱۴۰۴
تقویم

۱ فروردین

آغاز نوروز، شب قدر

۲ فروردین

شهادت امام علی(ع)

۱۱ فروردین

عید فطر

۱۲ فروردین

روز جمهوری اسلامی

۲۰ فروردین

روز ملی فناوری هسته‌ای

۲۷ فروردین

روز فرهنگ پهلوانی و ورزش زورخانه‌ای



nazar.roshdmag.ir
با پوشش این رمزبانه می‌توانی
وارد صفحه‌ی نظرسنجی ما
شوی و اگر نظر یا پیشنهادی
داری برای ما بفرستی.



کاتال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم.
می‌توانی عکس آثار تولیدی خود
در ارتباط با مجله، مثل کاردستی،
آشپزی و ... را برای این کاتال
بفرستی.



www.roshdmag.ir/u/31a
ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد

این شماره‌ی می‌فوانیم:

- ۱.....انتخاب، پنجه؟
- ۲.....حلما و صدرا! جست‌وجوگران مشاغل!
- ۳.....مسقطی‌پزون
- ۴.....شعر.....
- ۶.....ورود ممنوع.....
- ۹.....هم‌سفر هفتم؛ خرگوشی به‌نام زودباش!
- ۱۴.....پل روی دریاچه.....
- ۱۶.....به حمزه بگو!
- ۱۸.....شکست.....
- ۲۰.....کو وطنم؟.....
- ۲۴.....آقا خروسه و مرغی‌خانوم.....
- ۲۶.....وبگاه شتر گاو پلنگ.....
- ۲۸.....بابا صندوق.....
- ۳۰.....برای رویاهات تلاش کن.....
- ۳۲.....معمای دردل تصویر.....

• تصویرگر جلد: مصطفی احمدی

• تصویرگر پشت جلد: محمدرضا رشیدی

• تصویرگر فهرست: ستاره محمدی

• شعر روی جلد: محمدعلی ارجمند

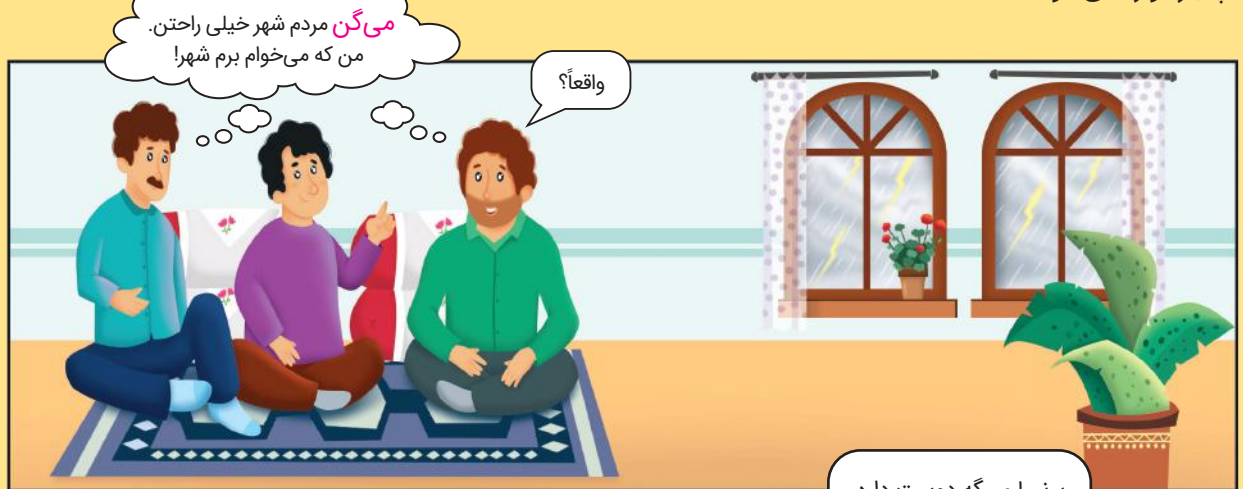




انتخاب، پنجره؟

• نفیسه نجفی قدسی
• تصویرگر: غزاله صرافیان

دو هفته‌ی پنجره‌ای، در روستای شادرود، با چالش‌های انتخاب، انتخاب بازکردن یا بستن پنجره گذشت. بعضی‌ها با خودش فکر می‌کردند اگر بخواهند برای روستایشان قدم‌های بزرگی بردارند، انگار پنجره‌ای به رویشان باز می‌شود که گردباد کارهای سخت از آن وارد می‌شود! بعضی‌ها هم فکر می‌کردند نور و گرمای تلاش و رشد از این پنجره وارد می‌شود.



ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوانید.

بچه‌ها فکرها و حرف‌هایتان را
درباره‌ی این صفحه، برای مدیر
کانال مجله در شاد یا بله بفرستید.



آن روز همه چیز مثل روزهای دیگر عادی بود. خاله‌ی **حلم** و **صدرا**، مثل هر روز پسرش را به خانه‌ی آن‌ها آورد. **حلم** و **صدرا** چند ساعتی مراقب پسرخاله‌شان بودند تا خاله‌شان برود کارهایش را انجام دهد و برگردد. خاله موقع رفتن گفت: «راستی بچه‌ها، آرمان امروز نشانه‌ی "**ی**" را یاد گرفته است، کمی کمکش کنید تا کاربرگش را کامل کند و با این نشانه بیشتر آشنا شود». این‌گونه شد که **حلم** و **صدرا** به این نتیجه رسیدند که خیلی دلشان می‌خواهد معلم شوند و به بچه‌های کوچک‌تر از خودشان چیزهای مفید یاد بدهند!

این حس که آن‌ها بهترین معلم‌های دنیا هستند، تا وقتی ادامه داشت که صدای گریه‌ی آرمان از اتاق بچه‌ها بلند شد. وقتی مادرشان به اتاق آمد و دلیل گریه‌ی آرمان را پرسید، **حلم** گفت: «خب مامان تقصیر خودش است! من به او می‌گویم اگر نشانه‌ی "**ی**" را یاد نگیرد نمی‌تواند در آینده دانشمند فیزیک کوانتوم شود، ولی او همه‌اش با آب دهانش حباب درست می‌کند و آن را با نوک انگشتش می‌ترکاند!» **صدرا** هم با عصبانیت گفت: «تازه من هم به او می‌گویم اگر به حرف‌های ما گوش نکند بی‌سواد می‌ماند و نمی‌تواند در دوران پیری، عصای دست خاله و شوهرخاله شود. ولی او می‌گوید هنوز خیلی از نشانه‌های "عصای دست" را نخوانده و نمی‌تواند عصای دست کسی شود!» **حلم** با تندی گفت: «حواس این بچه فقط به اسباب‌بازی‌های **صدرا** پرت می‌شود و به درس‌هایی که می‌دهیم توجه نمی‌کند.»

مادر که متوجه شد بچه‌ها هنوز درک درستی از شغل معلمی ندارند و خیال می‌کنند این شغل فقط امر و نهی کردن است، ابتدا آرمان را آرام کرد و بعد برای **صدرا** و **حلم** توضیح داد که: «شاید به نظر نرسد، ولی معلمی شغلی است که نیاز به صبر و حوصله و انگیزه‌ی زیادی دارد. خودتان یادتان رفته است معلم کلاس اولتان با چه حوصله‌ای به شما درس می‌داد؟ تازه شما دو نفر که از آرمان هم خیلی بازیگوش‌تر و سربه‌هواتر بودید!»

صدرا و **حلم** یاد کلاس اول خودشان افتادند. آن‌ها متوجه شدند سخت‌ترین شغل دنیا شغل معلم‌های کلاس اول است!

مادر بچه‌ها سپس برایشان توضیح داد که می‌توانند با خواندن زندگینامه‌ی دو نفر از معلمان معروف ایران، متوجه شوند معلمی چه شغل مهم و البته دشواری است. اولین شخص، شهید محمّدعلی رجائی، که از معلمی به ریاست‌جمهوری رسید، و دومین شخص، جبار باغچه‌بان، که آموزش به کودکان ناشنوا را در ایران آغاز کرد.

حلم و **صدرا** با اشتیاق رفتند تا درباره‌ی این دو معلم مطالب بیشتری پیدا کنند و بخوانند. مادرشان هم رفت تا به کارهایش برسد و هیچ‌کس متوجه نشد تلاش‌های **حلم** و **صدرا** چندان هم بی‌ثمر نبود! آرمان، در مدتی که مادر **حلم** و **صدرا** برایشان صحبت می‌کرد، تمام تمرین‌های نشانه‌ی "**ی**" را در کاربرگش به درستی انجام داد!



حلم و صدرا؛

جست‌وجوگران مساغل!

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان



مسقطی پزون

مواد لازم
برای پی‌غذای (دسر) چهار نفر:

- نشاسته‌ی ذرت، یک پیمانه
- آب‌پرتقال، دو لیوان
- شکر، یک لیوان
- وانیل، یک قاشق چای‌خوری
- آب، یک فنجان
- پودر نارگیل، به مقدار لازم
- کره، یک قاشق مرباخوری

نوروز است و شیرینی‌هایش. نزدیک‌های عید نوروز، هر قومی از شهرها و روستاهای ایران دست به کار پخت انواع شیرینی می‌شود. بیشتر شیرینی‌ها با آرد گندم تهیه می‌شوند، اما بعضی هم بر پایه‌ی نشاسته هستند؛ مثل مسقطی.

طرز تهیه

۱. ابتدا آب‌پرتقال، آب، شکر و نشاسته را در یک ظرف بریزید و تا وقتی که نشاسته کاملاً حل شود، هم بزنید.
۲. با کمک یک بزرگ‌تر، قابلمه را روی گاز بگذارید و مواد را با یک همزن دستی مدام هم بزنید تا غلیظ شود.
۳. بعد از ۲۰ تا ۳۰ دقیقه که مایع غلیظ شد، کره و وانیل را اضافه کنید و هم بزنید. بعد از یک دقیقه، قابلمه را از روی گاز بردارید.
۴. کف یک ظرف مستطیلی، کاغذ روغنی بگذارید و مایع مسقطی را داخل آن بریزید.
۵. بعد از اینکه مایع سرد شد، ظرف را به مدت هشت ساعت در یخچال بگذارید.
۶. ظرف را از یخچال درآورید و مسقطی را از کاغذ روغنی جدا کنید.
۷. در سینی پودر نارگیل بریزید و مسقطی را روی آن بگذارید.
۸. پودر نارگیل را روی آن هم بپاشید تا همه‌جایش را بپوشاند.
۹. از یک بزرگ‌تر بخواهید با چاقو آن را به شکل دلخواه برش بزند.
۱۰. مسقطی‌ها آماده است. نوش جان مهمانان.

سواد تغذیه

معمولاً برای رنگ‌کردن بعضی شیرینی‌ها و دسرها از رنگ خوراکی استفاده می‌شود. ممکن است این رنگ‌ها برای سلامتی خوب نباشند. پس بهتر است رنگ‌های طبیعی را به کار ببریم. می‌توان از آب میوه‌هایی مثل انار، پرتقال یا چغندر برای رنگ‌کردن انواع خوراکی‌ها استفاده کرد. در این شیرینی از آب پرتقال استفاده شده که رنگ و طعم مناسبی به شیرینی داده است. علاوه بر این، پرتقال ویتامین ث و ب دارد که برای پیشگیری از بیماری یا بهبود بعد از آن مفید است.



ریشه‌های من کجاست



باد بهاری

باد بهاری رسید
برگ مرا ناز کرد
توی دلم غنچه را
خنده‌کنان باز کرد

بوی خوشی ناگهان
توی هوا پخش شد
عطرگل سرخ من
بین همه بخش شد

☀️ خاتون حسنی

ریشه‌ها در زیر خاک
رو به پایین می‌دوند
شاخه‌ها توی هوا
رو به بالا می‌روند

ریشه در تاریکی است
شاخه اما زیر نور
هر دوتا از یک درخت
راهشان از هم چه دور!

من شبیه یک درخت
دست‌هایم در هواست
توی این فکرم فقط
ریشه‌های من کجاست؟!

☀️ مریم مهرآبادی



اٹل گلی

نزدیک شهر تبریز
کاخ کلاهفرنگی است
اطراف آن عمارت
دریاچه‌ی قشنگی است

چون در میان آب است
مانند یک جزیره است
چشمان هر مسافر
بر این جزیره خیره است

این کاخ هشت ضلعی
با آب همجوار است
از دوره‌ای قدیمی
جا مانده، یادگار است

🌸 زهرا شفیعی ینگابادی

لانه‌ی امن پرستوها

نام تو روشن‌تر از صبح است
نام تو خورشید لبخند است
نام تو احساس باران‌ها
نام تو شعر خداوند است

رودها در نام تو جاری
کوه‌ها در نام تو برپا
با تو جاری عطر شالیزار
با تو آبی، دامن دریا

عطر نام تو چه دلچسب است
نام تو گلدان شب‌بوهاست
در هجوم بادها، نامت
لانه‌ی امن پرستوهاست

بی‌تو دنیا سرد و تاریک است
بی‌تو دنیا بی‌دماوند است
نقشه‌ی جغرافیا بی‌تو
خالی از کارون و اروند است

🌸 سید حبیب نظاری





ورود ممنوع

• محمّدعلی ارجمند

• تصویرگر: مصطفی احمدی

مثل کلاس‌های شما مجازی برگزار می‌شد، ارائه بدهم. فکر می‌کنم قسمتی از آن به درد بحث شما بخورد.»
گفتم: «بله پدر، زود برویم سر وقتش که به قول شما، سرم درد می‌کند برای این بحث‌ها.»
با خنده رفتیم سراغ رایانه‌ی شخصی‌اش و او شروع کرد:

«آرمان جان، من موضوع‌ها را دسته‌بندی کرده‌ام؛ قسمتی مربوط به مباحث علمی، بخشی مربوط به شایعات و شبهه‌ها و قسمت دیگری هم در مورد اقدامات و پیشرفت‌های کشورمان است.»

در مطالب پدرم چیزهای جالب دیدم. به‌خصوص آن‌هایی که مربوط به شایعات و حرف‌های نادرست بعضی چهره‌های مجازی، بازیگران، ورزشکاران و افراد مشهور بود. مثلاً فیلم خانم بازیگری را دیدم که با گریه و جیغ و داد می‌گفت:

«چرا واکسن نمی‌خرید؟»

پدرم عکس نوشته‌ای به فیلم اضافه کرده بود که نوشته بود:

«تا این تاریخ، کشورهای اصلی تولیدکننده‌ی واکسن به میزان نیاز خودشان تولید کرده‌اند و اگر هم تولیدشان زیاد بوده است (مثل آمریکا و انگلیس) به کشور دیگری نفروخته‌اند.»^۱
هنرپیشه‌ی دیگری نوشته بود: «چرا در کشورهای دیگر هنرپیشه و ورزشکار نمی‌میرد؟»

پدرم در پاسخ، نام افراد مشهور چند کشور را که با کرونا از دنیا رفته بودند نوشته بود.

یا فرد معروف دیگری گفته بود: «در آمریکا و اروپا این همه

مدّتی از بیماری همکار پدرم در دانشگاه می‌گذشت. پدرم که از عیادت او برگشته بود می‌گفت بیماری‌اش با یکی از همین ویروس‌های جدید شروع و روبه‌روز بدتر شده است. همکارش گفته بود با اینکه اوّل زمستان واکسن خارجی گران‌قیمتی زده بود، باز مریض شده بود.

زنگ سوّم سر قرار لقمه‌خوران، وقتی موضوع را به بچه‌ها گفتم، باور نمی‌کردند. **حامد** گفت: «خیلی‌ها می‌گویند واکسن خارجی خیلی بهتر از ایرانی است.» **شاهین** ادامه داد: «بله من هم خیلی شنیده‌ام.» من گفتم: «پدرم می‌گفت مثل اینکه واکسن همکارش آمریکایی هم بوده است.» **سعید** گفت: «اگر کسی بشنود آمریکایی بوده، اصلاً باور نمی‌کند اثر نکرده باشد.» **پوریا** گفت: «پزشکان می‌گویند هیچ واکسنی نمی‌تواند صد درصد جلوی بیماری را بگیرد اما می‌تواند مانع شدّت گرفتن و کشنده‌شدن بیماری شود. حالا اینکه این واکسن آمریکایی حتّی نتوانسته جلوی شدّت گرفتن بیماری دوست پدرت را بگیرد جالب است.» **ایمان** گفت: «حالا چرا واکسن آمریکایی زده؟ مگر واکسن

ایرانی نداشتیم؟» خلاصه، هرکس چیزی گفت. گیج شدم. در خانه موضوع بحثمان را به پدرم گفتم. گفت: «یاد روزهای کرونایی افتادم. تو آن موقع کوچک‌تر بودی و مثل حالا به مسائل حسّاس نبودی. آن روزها بین مردم و مخصوصاً در فضای مجازی، بازار شایعات و اطلاعات غلط خیلی داغ بود. توی دانشگاه هم همین‌طور. من تصمیم گرفتم اطلاعات و تحلیل‌های درست را از منابع مطمئن و معتبر رسمی جمع کنم و در کلاس‌ها و جلسات دانشگاه، که



گفت: «**رهبر** عزیزمان ضمن اینکه به تأمین واکسن از کشورهای مورد اعتماد توصیه کردند، روی تولید واکسن داخلی توسط دانشمندان ایرانی تأکید داشتند. اما در مورد واردات واکسن از سه کشور آمریکا، انگلیس و فرانسه حساس بودند و خرید از آن‌ها را ممنوع اعلام کردند.»
گفتم چرا؟ پدر فیلم سخنرانی آقا را پخش کرد که می‌گفت:

«ورود واکسن آمریکایی و انگلیسی به کشور ممنوع است. این را من به مسئولین هم گفته‌ام، الان هم به طور عمومی می‌گویم. اگر آمریکایی‌ها توانسته بودند واکسن تولید کنند، این افتضاح کرونایی در کشور خودشان پیش نمی‌آمد. چند

آدم نمی‌میرد. جان آدم‌ها ارزش دارد.» پدرم با یک نمودار جهانی نشان داد همان موقع، آمار فوتی‌ها در ایران خیلی پایین‌تر از کشورهای اروپایی بود.

او توضیح داد با وجود اینکه در کشورمان، هم واکسن‌های خارجی خریداری شد و هم واکسن‌های داخلی تولید شد، عده‌ای آن‌ها را مسخره می‌کردند چون فقط واکسن آمریکایی فایزر را مؤثر می‌دانستند.

صحبتش به اینجا که رسید گفتم: «آرمان جان مطمئنم از

این به بعدش خیلی برایت مهم می‌شود.»

پرسیدم: «چطور؟»

روز پیش در ظرف ۲۴ ساعت، این‌ها چهارهزار نفر تلفات داشتند. این‌ها اگر بلدند واکسن درست کنند، اگر کارخانه‌ی فایزرشان می‌تواند واکسن درست کند، چرا می‌خواهند به ما بدهند؟ خب خودشان مصرف کنند که این‌قدر مرده و کشته زیاد نداشته باشند. انگلیس هم همین‌جور. بنابراین، به این‌ها اعتمادی نیست؛ ... گاهی اوقات هست که این‌ها می‌خواهند واکسن را روی ملت‌های دیگر امتحان کنند، ببینند اثر می‌کند یا نمی‌کند. بنابراین، از آمریکا و از انگلیس [واکسن تهیه نشود]. البته به فرانسه هم من خوش‌بین نیستم، علتش هم این است که سابقه‌ی آن خون‌های آلوده را این‌ها دارند.^۲ [البته] از جاهای دیگر اگر بخواهند واکسن تهیه کنند - که جای مطمئنی باشد - هیچ اشکالی ندارد.^۳

چشم‌هایم گرد شده بودند. پدرم با لب‌خند گفت: «کجایش را دیده‌ای؟ بقیه‌اش را بشنو». بعد از این صحبت آقا، بیش از دوهزاروپانصد نفر از پزشکان، استادان و اعضای هیئت علمی دانشگاه‌های علوم پزشکی کشور نامه‌ای به رئیس‌جمهور نوشتند و با دلایل علمی، درست بودن این تصمیم را تأیید کردند.^۴ مدتی از اعتراض عده‌ای به ممنوعیت خرید واکسن‌های آمریکایی و انگلیسی گذشت. وقتی تزریق آن واکسن‌ها شروع شد، دردسرهایش هم شروع شد. خبرهایی مثل این‌ها زیاد شنیده می‌شد:

- یک پزشک آمریکایی سه هفته بعد از تزریق واکسن، بدون هیچ سابقه‌ی بیماری سکتی مغزی کرد.^۵
- دو زن در نروژ بعد از دریافت واکسن فایزر جان خود را از دست دادند.^۶
- پنجاهوپنج نفر در آمریکا بعد از دریافت یکی از واکسن‌های «فایزر» یا «مدرنا» جان باختند و صدها نفر نیز دچار عوارض شدید و تهدیدکننده‌ی حیات شده‌اند.
- طبق اعلام سازمان غذا و داروی آمریکا، در مراحل آزمایش انسانی فایزر، ۶ نفر از ۳ تزریق‌کننده جان خود را از دست دادند.
- این واکسن علاوه بر آمار مرگ و میر بالا، موجب عوارض جانبی و فلج‌شدن گردیده است.
- تزریق این واکسن‌ها برای صد هلدی عوارض جانبی، برای سیزده نفر فلج‌شدن صورت و برای بیست‌چهار آمریکایی

معلولیت دائم به همراه داشته است.^۷

- یک شرکت بزرگ با کمک دانشگاه آکسفورد انگلیس واکسنی ساختند که قبل از نتیجه‌گیری، بیست‌وچهار میلیون دُز آن را روی مردم کنیا امتحان کردند.^۸

گفتم: «مثل همیشه از هوشیاری و تصمیم آقا حیرت‌زده شدم. هم متخصصان و هم گزارش‌های جهانی ثابت کرد که تصمیم رهبر دوست‌داشتنی و دانایمان درست بوده است.» پدرم ضمن تأیید حرف من ادامه داد: «کشورهایی که به واکسن‌های آمریکایی و انگلیسی اعتماد کردند، به مشکلات زیادی برخوردند که هنوز هم ادامه دارد. حالا که چند سال از آن موقع گذشته، خیلی‌ها حقیقت ماجرا را فهمیده‌اند.»

گفتم: «حالا دیگر از ادامه پیدا کردن بیماری همکاران تعجب نمی‌کنم. آرزو دارم یک بار دیگر آقا را ببینم و به او بگویم چقدر به حرف‌هایش اطمینان دارم. راستی پدر، هنوز قسمت سوّم فایل‌هایتان مانده است!» پدرم دستی به سرم کشید و گفت: «آرمان جان دیگر دیر شده است. اقدامات و پیشرفت‌های کشورمان در مورد واکسن کرونا باشد برای فردا.» و من برای فردا لحظه‌شماری می‌کردم.



اگر در مورد این صفحه سؤالی دارید می‌توانی در کانال پیام‌رسان بله یا شاد ما عضو شوی و سؤالت را بپرسی.

۱. نمودار DTE صادرات واکسن کشورها فروردین ۱۴۰۰
۲. در دهه‌ی شصت، انستیتو «ماریو» متعلق به فرانسه، فاکتورهای انعقادی خون را که آلوده به ویروس اچ‌آی‌وی بودند، به ایران صادر نمود. در اثر استفاده از این خون‌ها تعداد قابل‌توجهی از بیماران هموفیلی به این ویروس مبتلا شده و جان خود را از دست دادند.
۳. صحبت‌های رهبر هوشیارمان در دیدار با مردم قم در روز ۱۹ دی‌ماه سال ۱۳۹۹
۴. هشدار ۲۵۰۰ پزشک و متخصص درباره‌ی عوارض واکسن‌های آمریکایی و انگلیسی در ۲۳ دی ۱۳۹۹
۵. گزارش یو اس ای تودی ۱۷ دی‌ماه ۱۳۹۹
۶. خبرگزاری دی ان ای ۱۸ دی‌ماه ۱۳۹۹
۷. گزارش ستاد حقوق بشر جمهوری اسلامی ایران از آمار تبعات و تلفات واکسن‌های مدرنا، فایزر، بایونک و آکسفورد (آمریکایی و انگلیسی) ۵ بهمن ۱۳۹۹
۸. گزارش خبرگزاری رویترز ۱۸ دی ماه ۱۳۹۹

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

هم‌سفر! هفتم

خرگوشی به‌نام

زودباش!

• علی زراندوز

• تصویرگر: سیده شکیبا میربزرگی



در این قسمت از ماجراهای **رابی‌را**؛ قهرمانی که هیچ‌وقت عجله نداشت، به مواردی از کتاب‌های درسی شما عزیزان اشاره شده است؛ از جمله درس «آمار و احتمال» از کتاب ریاضی پنجم دبستان، شعر «چشمه و سنگ» از کتاب فارسی پنجم دبستان، درس هجدهم از کتاب اجتماعی پنجم دبستان، شعر «کار و تلاش» از کتاب فارسی پنجم دبستان، درس هفدهم از کتاب هدیه‌های آسمان پنجم دبستان و درس آخر از کتاب آموزش قرآن ششم دبستان.



آیا خرگوش همیشه بازنده، برنده می‌شود؟

رابی‌را نمی‌دانست می‌تواند خودش را به‌موقع به کوه قاف برساند یا نه. او احساس می‌کرد ماجراهایی که روز گذشته با **خرسی** به نام زودخواب، پشت سر گذاشته بود خیلی خسته‌اش کرده بود و دیگر مثل گذشته با سرعت زیاد حلزونی‌اش روی زمین نمی‌خزید! او آن‌قدر خسته بود که احساس می‌کرد صدای خروپف روح خسته‌اش در گوش‌هایش پیچیده است. البته وقتی کمی جلوتر رفت متوجه شد صدای خروپف، از روح خسته‌ی او نبود بلکه از سمت **خرگوشی** بود که همان نزدیکی‌ها دراز کشیده بود. **رابی‌را** با خود فکر کرد که **خرگوش** با سرعت زیادی که دارد، می‌تواند خیلی زود او را به کوه قاف برساند و کمک کند بالاخره مأموریت او به سرانجام برسد.

حلزون داستان ما با چند سرفه، سعی کرد **خرگوش** را از خواب بیدار کند. **خرگوش** چشم‌هایش را کمی مالید و پرسید: «چه شده؟ مسابقه تمام شد؟ این بار هم لاک‌پشت برنده شد؟»





رابی‌را که از سؤال‌های **خرگوش** سر در نمی‌آورد، گفت: «سلام. اسم من **رابی‌را** است. من باید این دانه‌های شفاف‌بخش را به حیوانات کوه قاف برسانم. آن‌ها در اثر آلودگی‌هایی که آدم‌ها ایجاد کرده‌اند، بیمار هستند و اگر هرچه زودتر...»

خرگوش درحالی‌که برگ‌های زیر سرش را مرتب می‌کرد که دوباره بخوابد، گفت: «بیهوده تلاش نکن. تو هم احتمالاً مثل من همیشه دیر می‌رسی! تازه اگر هم به موقع برسی، تا وقتی کارخانه‌ی آدم‌ها نزدیک اینجاست و فاضلاب صنعتی خطرناکش را در بیشه‌ی ما خالی می‌کند و دودش را به کوه قاف می‌دهد، هم ما و هم حیوانات کوه قاف بیمار و مریض هستیم. در ضمن، اگر سر راحت لاک‌پشت را دیدی، بگو برای رسیدن به خط پایان که نزدیک کوه قاف است، خیلی عجله نکند چون چرت من تا غروب طول می‌کشد!»

رابی‌را که تازه فهمیده بود وسط مسابقه‌ی معروف **خرگوش** و **لاک‌پشت** قرار دارد، فکری به سرش زد. وقتی **خرگوش** خواست دوباره چشم‌هایش را ببندد و بخوابد، به او گفت: «اگر من راهی نشانت بدهم که در این مسابقه برنده شوی چه؟»

خرگوش با چشم‌های بسته گفت: «هیچ راهی وجود ندارد، چون ما خرگوش‌ها صدها سال است که در همه‌ی داستان‌ها، در این مسابقه بازنده بوده‌ایم. الان هم اگر ما در قصه‌ی یک نویسنده باشیم، مطمئناً این نویسنده هم مثل بقیه، به پیروزی لاک‌پشت فکر می‌کند.»

رابی‌را با سماجت گفت: «ولی راه‌حل من حرف ندارد و حتماً تو را برنده می‌کند. تو فقط به کسی نیاز داری که تا خط پایان، جلوی ناامید شدن، حواس‌پرتی و غرور بی‌جایت را بگیرد. حالا اگر مرا روی سرت بگذاری و تا خط پایان بدوی، هم من به موقع به کوه قاف می‌رسم و هم تو برنده‌ی مسابقه می‌شوی. پس زودباش و...»

فکر بکر **رابی‌را** جواب داد و چند ثانیه بعد **خرگوش** چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «یعنی من این‌طوری برنده می‌شوم؟» **رابی‌را** گفت: «بعد از چندصد سال باختن، امتحانش ضرری دارد؟» **خرگوش** اندکی فکر کرد و پرسید: «راستی تو از کجا می‌دانستی اسم من زودباش است؟»

بعد هر دو با هم خندیدند. کمی بعد، **خرگوش** - که **رابی‌را** گوش‌های او را گرفته بود تا سقوط نکند- با سرعت زیادی به سمت خط پایان یا همان کوه قاف شروع به دویدن کرد.





بحث‌های حیوانات درباره‌ی پای ملخ، گنج و غذای خوش‌مزده‌ی آدم‌ها!



آن‌ها در حال نابودی هستند و به‌زودی نوبت آن‌ها هم فرا می‌رسد. **رابی‌را** که آمار و اطلاعاتی را از **جغد** (داناترین حیوان دشت) گرفته بود، با تکه‌ای چوب، روی زمین گلی زیر درخت بلوط، یک جدول داده‌ها و نمودار ستونی کشید. براساس این نمودار، تعداد درختان خشک‌شده‌ی دشت در ده سال اخیر، پانزده برابر شده بود! حیوانات به نمودار و جدول با تعجب نگاه می‌کردند. روش استفاده از این نمودار و جدول را پدربزرگ **رابی‌را** در درس آمار و احتمال کتاب ریاضی پنجم دبستان آدم‌ها خوانده و به نوه‌اش یاد داده بود.

یک **سنجاب** کوچک، جست‌وخیزکنان به **رابی‌را** گفت: «حتی اگر حق با تو باشد، باز هم هیچ کاری از دست ما حیوانات برنمی‌آید. مگر ما حریف آدم‌ها و کارخانه‌ی بزرگشان می‌شویم؟»

چند حیوان دیگر هم حرف **سنجاب** را تأیید کردند، اما ناگهان صدایی شنیده شد که می‌گفت: «من با حرف این حلزون موافقم. چرا فکر می‌کنید ما حیوانات حریف آدم‌های خرابکار

در مسیر حرکت، **رابی‌را** متوجه شد بیشتر درختان و گیاهان بیشه خشک شده‌اند. او به **خرگوش** گفت: «اگر خشک‌شدن گیاهان دشت شما همین‌طور ادامه پیدا کند، به‌زودی همه‌ی گیاهان و بعد هم حیوانات دشت از بین می‌روند.»

خرگوش گفت که به نظرش خشک‌شدن گیاهان چندان غیرطبیعی نیست و اتفاقی بوده که همیشه در دشت رخ می‌داده و برای کسی خطری ندارد. اما **رابی‌را** که متوجه عمق فاجعه شده بود، از **خرگوش** خواست حیوانات دشت را جمع کند تا آن‌ها را متوجه این خطر کند. **خرگوش** خندید و گفت: «نیازی به جمع‌کردنشان نیست، چون الان همگی دور درخت بلوط پیر دشت جمع شده و منتظرند لاک‌پشت از آنجا عبور کند و کلی به من بخندند!»

کمی بعد، **خرگوش**، **حلزون** داستان ما را به جایی برد که حیوانات دشت جمع شده بودند. **رابی‌را**، خودش را معرفی کرد و به حیوانات دشت توضیح داد که در اثر آلودگی‌هایی که کارخانه‌ی آدم‌ها ایجاد کرده است، درختان و گیاهان دشت



و نابودگر طبیعت نمی‌شویم؟»

این صدای **لاک‌پشت** همیشه برنده و معروف داستان بود! **لاک‌پشت** از میان جمعیت حیوانات راهی باز کرد و خودش را به **رابی‌را** و **خرگوش** رساند و گفت: «در همه‌ی قصه‌ها، از جمله همین قصه، در مسابقه‌ی من و خرگوش، همیشه کسی برنده می‌شود که بیشتر تلاش و کوشش می‌کند. من روزی از یک حلزون دانا شنیدم که آدم‌ها شعری به اسم «چشمه و سنگ» دارند. در آن شعر، یک چشمه‌ی آب با صبر و تلاش و کوشش توانست راهش را از دل یک سنگ بزرگ که نمی‌خواست چشمه جاری شود، باز کند.»

اینجا بود که **رابی‌را**، یاد همان شعر افتاد. پدربزرگش آن را در **کتاب فارسی پنجم دبستان** بچه‌های آدم‌ها خوانده بود. او بیت آخر شعر را ناخودآگاه با صدای بلند خواند:

**گرت پایداری است در کارها
شود سهل پیش تو دشوارها**

سنجاب که همچنان مخالف حرف‌های **رابی‌را** بود، گفت: «شاید آدم‌ها کمی هم محیط‌زیست را آلوده کنند، ولی آن‌ها باقی‌مانده‌ی غذاهای خوش‌مزه‌شان را برای ما می‌ریزند و دیگر نیازی نیست مثل گذشته، مرتب دنبال غذا بگردیم.»

اینجا بود که **رابی‌را**، یاد یکی دیگر از درس‌های کتاب **فارسی پنجم دبستان** آدم‌ها افتاد؛ شعری بود درباره‌ی کار و تلاش. او به حیوانات دشت گفت که در زندگی باید به کار و تلاش خودشان وابسته باشند. بعد، بخش‌هایی از آن شعر را که از زبان یک **مورچه** بود، برای حیوانات خواند:

**نیفتد با کسی ما را سر و کار
که خود هم توشه داریم و هم انبار
مرا امید راحت‌هاست زین رنج
من این پای ملخ ندهم به صد گنج!**

دیگر حتی **سنجاب** و چند حیوان مخالف دیگر هم قانع شدند که باید هرچه زودتر دست آدم‌های خرابکار را از طبیعت محل زندگی‌شان کوتاه کنند. اما آن‌ها چگونه می‌توانستند این کار را انجام دهند؟

رابی‌سینا،

با هم‌فکری **رابی‌را** و حیوانات بیشه، از جمله **خرگوش**، **لاک‌پشت** و **جغد پیر**، کمی بعد، یک نقشه‌ی خوب برای نابودی کارخانه‌ی آدم‌ها آماده شد. هرچند نقشه بسیار سراسر است بود، اما قانع‌کردن **سمور آبی** برای تخریب سدّی که روی رودخانه بسته بود، کمی دشوار به نظر می‌رسید. این کار برای زیر آب فرستادن کارخانه لازم بود.

بالاخره نقشه به نتیجه رسید؛ البته با قولی که به **سمور** داده شد. حیوانات به **سمور** قول دادند تا چند سال، در مسابقه‌ی دوی بیشه، او به جای **لاک‌پشت** برنده شود و هر بار هم کُلی مدال و جام بگیرد. حتی نویسنده‌های داستان‌ها هم نتوانند حیوان دیگری را به جای او در مسابقه برنده کنند!

چند ساعت بعد، حیوانات با تلاش و کوشش بسیار، سد را خراب کردند و سیلی که به راه افتاد، کارخانه‌ی آدم‌ها را کم‌کم زیر آب برد. وقتی آدم‌ها دیدند در مقابل این سیل ناگهانی کاری از دستشان برنمی‌آید، به سرعت آنجا را ترک کردند. حیوانات بیشه با خوش‌حالی زیر درخت پیر بلوط جمع شدند تا پیروزی‌شان را جشن بگیرند. آن‌ها از **رابی‌را** که حالا از نظر آن‌ها قهرمان بود، خیلی تعریف کردند. این تعریف‌ها سبب شد **رابی‌را** به یاد شخصیت مشهور «**ابوعلی سینا**»





قهرمان افسانه‌ای کتاب‌ها؟



بیفتد. پدربزرگش ویژگی‌های او را در **درس هجدهم کتاب اجتماعی پنجم دبستان** آدم‌ها خوانده و برایش تعریف کرده بود. **رابی‌را** با خودش فکر کرد الان آن قدر مهم شده است که بتواند لقب «**رابی‌سینا**» را برای خود انتخاب کند. این جوری سرگذشت از خودگذشتگی‌ها و کارهای مهمش در کتاب‌های درسی بچه‌های آدم‌ها هم نوشته می‌شد!

رابی‌را تصمیم گرفت آخرین پاکت‌نامه‌ای را که پدربزرگش به او داده بود، به **خرگوش** بدهد تا یک بار دیگر مورد تشویق حیوانات بیشه قرار بگیرد، اما وقتی پاکت **خرگوش** را می‌داد متوجه شد پاکت کوچک‌تری هم به آن چسبیده که اسم **رابی‌را** روی آن نوشته شده است. یعنی پدربزرگ چه پیامی برای **رابی‌را** در این پاکت گذاشته بود؟ وقتی **خرگوش** پاکت خود را باز کرد، ضرب‌المثلی با خط خوش پدربزرگ **رابی‌را** روی کاغذی نوشته شده بود؛ **رابی‌را** آن را در **کتاب هدیه‌های آسمان کتاب پنجم دبستان** خوانده بود:

«هرچه کنی به خود کنی؛ گر همه نیک و بد کنی!»

رابی‌را هم کنجکاو بود هرچه زودتر پاکت خود را باز کند. در پاکت کوچک **رابی‌را** بخشی از معنی آیه‌ی ۳۲ از سوره‌ی نجم به خط خوش پدربزرگ نوشته شده بود:

«خودستایی نکنید!»

ناگهان **رابی‌را** متوجه شد تعریف‌های دوستانش او را دچار غرور و خودستایی کرده بود؛ طوری که حتی هدف مهمش، یعنی رساندن دانه‌ها به حیوانات کوه قاف را هم فراموش کرده بود. **رابی‌را** به سرعت از دوستانش خداحافظی کرد و به همراه **خرگوش**، به سمت کوه قاف حرکت کرد تا آخرین مأموریتش را انجام دهد.

حالا حیوانات بیشه، بسیار خوش‌حال بودند چون برای اولین بار در تاریخ داستان‌ها و قصه‌ها، مسابقه‌ی **لاک‌پشت** و **خرگوش**، نه یک برنده، که صدها و هزاران برنده در بیشه‌ی کنار کوه قاف داشت! راستی به نظر شما **رابی‌را** توانست به کمک **خرگوش**، خودش را به‌موقع به حیوانات بیمار کوه قاف برساند و آن‌ها را نجات دهد؟

ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

ثمرنامه‌ی فرنگ خاطرات و تجربیات واقعی نویسنده از زندگی در دانمارک و سفر به شهرهای مختلف آن است.



پِل‌روِی دریاچه

• تصویرگر: فاطمه خدابخشی
• فاطمه خردمند

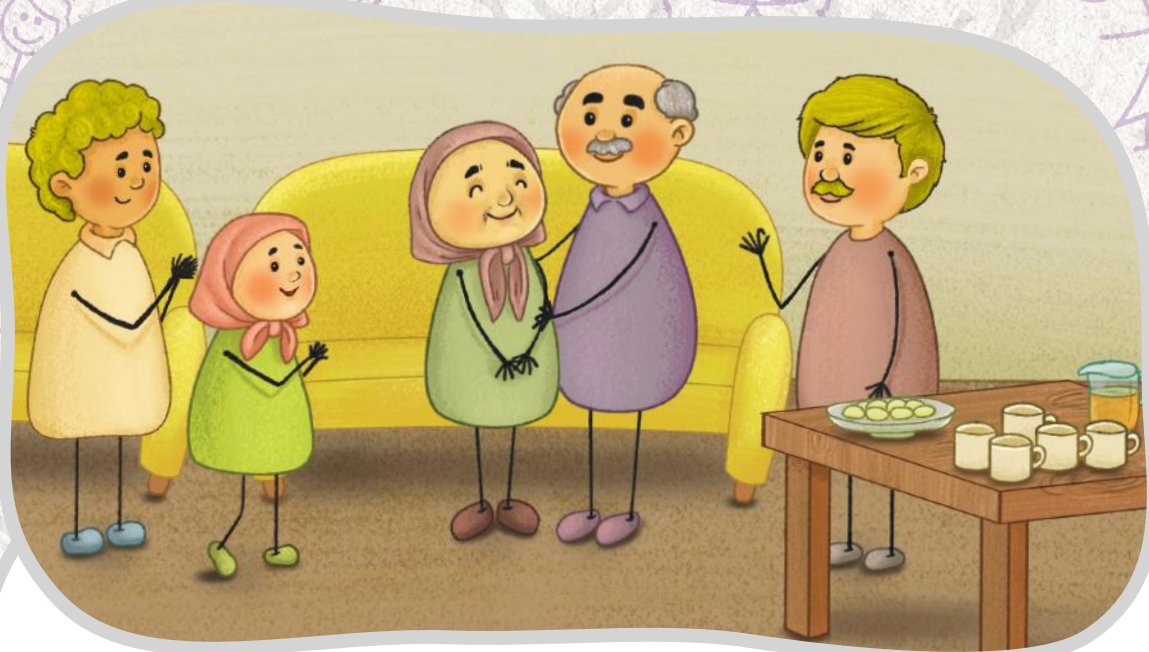
با خانواده‌ی **آشنا** برای پیاده‌روی به کنار دریاچه‌ی مصنوعی مرکز شهر کپنهاگ رفته بودیم. آنجا پر از پرنده بود؛ پرنده‌هایی مثل مرغ دریایی، اردک، غاز، کبوتر و... حیف که غذا دادن به آن‌ها ممنوع بود! هرچند هر از گاهی خودشان یک تکه غذا پیدا می‌کردند و حسابی سر و صدا راه می‌انداختند. دقیقاً نمی‌دانم همدیگر را صدا می‌کردند که بیایند غذا بخورند یا سَرِیک لقمه با هم دعوا می‌کردند!

یکهو **مادر آشنا** بلند گفت: «وای نه!» او وسایلی را که در دست داشت روی زمین پرت کرد و به سمت پِل‌روی دریاچه دوید. یک خانم جوان خواب‌آلوده با موهایی آشفته روی پِل‌روی بود و داشت به لبه‌ی پِل نزدیک می‌شد. یک عروسک پشمالو را هم بغل کرده بود. مادر آشنا خودش را به او رساند. صدایشان را که نمی‌شنیدم. فقط دیدم او را آرام بغل کرد و به طرف پلیسی که چند متر آن‌طرف‌تر ایستاده بود برد. مادر آشنا که به سمت ما برگشت حسابی رنگش پریده بود. هنوز نپرسیده بودیم چه شده بود، که همان پلیس به سمت ما آمد و از او خیلی تشکر کرد.

مادر آشنا به ما که با تعجب نگاهش می‌کردیم، گفت: «خدا را شکر به موقع رسیدم. اصلاً حال روحی‌اش خوب نبود. نزدیک بود بیفتد توی آب.» با تعجب گفتیم: «ولی مردم دانمارک که جزو شادترین مردم جهان هستند!» گفت: «حق داری تعجب کنی. خود من همیشه برایم سؤال بوده که شادی را چطور تعریف کرده‌اند که کاری به آمار بالای مصرف داروهای شاد کننده ندارد!» آهی کشید و گفت: «به هر حال، واقعیت این است که افسردگی و به آخر خط رسیدن، یکی از مسائل مهمی است که دانمارک و خیلی از کشورهای اسکاندیناوی درگیر آن هستند.»

مادرم گفت: «راستش را بخواهید من هم تعجب کردم. چون دانمارکی‌هایی که تا به حال دیده‌ام خندان و بانشاط و پرانرژی بودند.» مادر آشنا سرش را تکان داد و گفت: «درست می‌گویید. این چهره‌ی زیبای دانمارک است که بیشتر دیده می‌شود. ولی تا مشکلی پیش می‌آید، این شادی زودتر از چیزی که فکرش را کنید جایش را به ناامیدی می‌دهد.» گفتیم: «چرا؟» **مادر آشنا** گفت: «یکی از دلایل مهمش این است که در اینجا خانواده‌ها خیلی سریع از هم می‌پاشند. چون حفظ





پیوند خانوادگی کم اهمیت است. یک پدر و مادر دانمارکی ممکن است چند بار ازدواج کنند و طلاق بگیرند. کم هستند بچه‌هایی که با پدر و مادر و خواهر و برادرهای خود زندگی کنند. آن‌ها معمولاً با ناپدری یا نامادری‌های مختلف و فرزندان آن‌ها زندگی می‌کنند. «مکثی کرد و ادامه داد: «مثلاً همین کلارا هم‌کلاسی آشنا؛ خواهر بزرگتر او حاصل ازدواج قبلی مادرش است و برادرهایش، فرزندان ازدواج‌های قبلی پدرش هستند. قوانین دانمارک خیلی سعی می‌کنند این آدم‌های مختلف را با چسب به هم بچسباند ولی در عمل محبت و توجهی که بین اعضای یک خانواده‌ی واقعی وجود دارد، هیچ‌وقت بین آن‌ها به وجود نمی‌آید.» یک لحظه با خودم فکر کردم که: «چقدر خوب که جای کلارا نیستم!»

آشنا انگار یاد خاطره‌ی بامزه‌ای افتاده باشد، گفت: «من یک چیزی بگویم؟» و بدون اینکه منتظر جواب مثبت کسی باشد ادامه داد: «پارسال که باباجان و مادر جانم آمده بودند اینجا، در یک جمع دانمارکی شرکت کردیم.» آن‌ها از باباجانم پرسیدند چند سال است با مادر جانم زندگی می‌کند. باباجان گفت ۴۵ سال. یک‌دفعه همه ذوق کردند و برایشان دست زدند. خیلی برایشان جالب بود که دو نفر ۴۵ سال با هم زندگی کنند! همه خندیدیم. **مادر آشنا** گفت: «طبق آمار، یک دلیل مهم افسردگی شدید، همین طلاق‌های زیاد و بدون حساب و کتاب است. وقتی ارتباط‌های خانوادگی و عاطفی کم‌رنگ باشد، آدم‌ها خیلی تنها می‌شوند و خیلی زود کم می‌آورند.»

آن‌قدر محو صحبت‌ها شده بودم که دیگر صدای پرنده‌ها را نمی‌شنیدم. **مادر آشنا** گفت: «غیر از مشکل نابسامانی خانواده، بحران معنویت هم هست. مردم دانمارک معمولاً آنقدر سرگرم دنیا شده‌اند که دین را فراموش کرده‌اند. درحالی‌که چیزی که امید واقعی و شادی واقعی می‌دهد، ایمان است. مثل ایمان به وجود یک خدای قدرتمند، که هم خیلی مهربان است و هم خیلی دانا. زندگی بدون ایمان اصلاً زیبا نیست.»

بیا یاد دورهمی.

سؤال‌های چالشی برای

یک دورهمی باحال در مدرسه.

به‌نظر شما آدم شاد چه ویژگی‌هایی دارد؟

کسی که شاد است اگر شکست بخورد

چکار می‌کند؟

چه ارتباطی بین شادی و کلمه‌های زیر می‌بینید؟

امید، ایمان، خانواده

می‌توانی حرف‌های جالب در این دورهمی، یا فکرها و سؤال‌هایت را برای مدیر کانال ما در پله و شاد بفرستی. اگر می‌خواهی در کانال‌های ما عضو شوی، گزینه‌های زیر را پویش کن.



ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.



سودابه احمدی

تصویرگر: حمید نخعی امرودی

به حمزه بگو!

سلما نگاهم کرد و گفت: «چی شده دختر؟! چقدر دیر آمدی؟! چرا این قدر رنگت پریده است؟!» چشم‌هایم را بستم و به دیوار گلی حیاط تکیه دادم و گفتم: «باز بوی عطر محمد (ص) توی کوچه پیچیده بود! محمد (ص) آن قدر پاکیزه و خوش‌بو است که از دیدنش سیر نمی‌شوم.»

سلما سری تکان داد. او که داشت دوده‌های پشت دیگ را می‌شست، گفت: «چشم ارباب روشن! اگر بفهمد کنیزش هوایی پیامبر اسلام (ص) شده است، خدا می‌داند چه بلایی سرمان می‌آورد!»

ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم: «مثل بلایی که ابوجهل بر سر پیامبر (ص) آورد!»

سلما دست از کار کشید و گفت: «این ابوجهل از جان پیامبر (ص) چه می‌خواهد؟ فامیل اوست! هم‌قبیله‌ی اوست! اما او را این‌همه آزار می‌دهد! حالا چه کار کرد؟»

با یادآوری آن صحنه‌ها قلبم گرفت. دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: «ابوجهل مثل جنّ بوداده سر کوچه ظاهر شد. پیامبر (ص) با صورتی قشنگ و صدای دل‌نشینش، با لبخندی زیبا و بوی خوش، به او سلام کرد. او همیشه زودتر سلام می‌کند. ولی ابوجهل دست به کمر زد و ابروهای قناسش را در هم کشید. باد به سینه انداخت. دهان کثیفش را باز کرد و هرچه ناسزای شرم‌آور بلد بود به او گفت. من نمی‌دانم پیامبر (ص) این‌همه صبر را از کجا می‌آورد!»

سلما با دست روی زانویش زد: «زبان‌ش لال بشود. از بس ظالم و بدذات است. نمی‌تواند خوبی‌های محمد (ص) را تحقّل کند. خودم دیدم آن روز یک‌عالمه زباله‌ی کثیف و بدبو را از بالای بام خانه‌اش روی سر او ریخت.»

راست ایستادم و گفتم: «دیگر نمی‌گذارم این ابوجهل نامرد پیامبرم را آزار بدهد.»

سلما نگاهم کرد و گفت: «چه حرف‌ها! از دست من و تو چه کاری برمی‌آید؟ باز داری کجا می‌روی؟»

دوان‌دوان از در بیرون رفتم. فقط یک نفر می‌توانست از پس ابوجهل بربیاید؛ حمزه!



تا نزدیکی‌های کعبه دویدیم. نفسم بند آمده بود. حمزه را از کودکی می‌شناختم. عموی پیامبر(ص) بود؛ مردی قوی و شریف. سلما می‌گفت از جوانمردان مگه بوده است. همه‌ی مردم مگه می‌دانستند خیلی شجاع است. شکارچی بود و می‌دانستم از شکار که برمی‌گردد، اول دور کعبه طواف می‌کند و بعد به خانه می‌رود. او سوار بر اسبی سیاه، در حالی که شکارش را بر پشت اسب بسته بود، نزدیک می‌شد. کمانش را پشت دوشش بسته بود. نزدیک کعبه که رسید از اسب پایین آمد. رویم را پوشاندم و آرام به او نزدیک شدم و گفتم: «حمزه! خبری دارم.»

سلما دست‌هایم را رها نمی‌کرد. گفت: «خب بگو دیگر! چطور جرئت کردی به حمزه نزدیک شوی؟! من که از هیبتش می‌ترسم.» گفتم: «من هم می‌ترسیدم. ولی کسی توی قلبم می‌گفت: به حمزه بگو! من هم هرچه دیده بودم، به او گفتم.» سلما دست‌هایم را با ذوق فشار داد و گفت: «خب! بعد چه شد؟!» گفتم: «همان موقع ابوجهل داشت کنار دیوار کعبه برای قبیله‌ی بنی‌مخزوم حرف می‌زد. باز هم داشت از پیامبر(ص) بد می‌گفت. تا حرف‌های من تمام شد، حمزه مثل شیر به سمت کعبه رفت. کمی که نزدیک شد، مردم به احترامش راه باز کردند. کمانش را در دستش می‌فشرد. طوری قدم برمی‌داشت که زمین زیر پایش می‌لرزید. یگراست به سمت ابوجهل رفت. دهان ابوجهل باز مانده بود. حمزه بدون معطلی کمانش را بلند کرد و چنان بر سر او کوبید که او از پای دیوار کعبه به زمین افتاد و سرش شکست. چشم‌هایش از حقه در آمده و رنگش مثل مرده‌ها شده بود. حمزه مثل شیر غرید و گفت: «تو به محمد(ص) دشنام می‌دهی؟! من به دین محمد(ص) درآمده‌ام. هرچه او بگوید، من هم می‌گویم!»

سلما قاه‌قاه خندید و گفت: «جگرم خنک شد!» من هم خندیدم. می‌دانستم کسانی چون ابوجهل دیگر نمی‌توانستند پیامبر(ص) محبوبم را اذیت کنند. حمزه مثل شیر با او بود.



نیروهای برازجانی مواجه شدیم. عالی بود. دستور دادم شبیخون^۵ بزنند. نگهبانان را کشتیم و چادرهایشان را آتش زدیم. حسابی غافلگیر شده بودند. تعدادی کشته شدند. بعضی را هم اسیر گرفتیم. اما میرزا محمدخان را پیدانکردیم.

دیگر باید برمی‌گشتیم. از منطقه‌ی لَرده و دَره‌ای که محلّی‌ها به آن «بَرآفتو» می‌گفتند می‌گذشتیم. سکوت عجیبی داشت. فقط صدای پا می‌آمد، اما در یک لحظه، صداهای وحشتناکی مثل جیغ دَره را پر کرد. از بالا سنگ و گلوله و آتش بود که بر سرمان می‌بارید. دستور شلیک دادم اما همه بی‌هدف می‌زدند. لشکر چهارصدنفره‌ی من به هم ریخت. افرادم یکی‌یکی کشته می‌شدند. دَره از جنازه‌ی سربازان انگلیسی پر شده بود. چاره‌ای جز فرار نداشتیم. تجهیزات نظامی‌مان را رها کردیم و به سمت قرارگاه برگشتیم. نمی‌دانستم چطور به ناخدا توضیح بدهم. گفتم: «احتمالاً با لشکر بزرگی از مردم محلّی روبه‌رو هستیم.» سیمصد کشته و زخمی و از دست دادن ادوات

به ناخدا والاس^۱ گفته بودم بُرازجانی‌ها^۲ نمی‌توانند در برابر ما مقاومت کنند. تعداد ما خیلی زیاد بود. هم امکانات آن‌ها کم بود و هم آنفلوانزا در آن منطقه شدید شده بود. میرزا محمدخان برازجانی خیلی مقاومت کرد. با اینکه برادرش کشته شده بود، تسلیم نشد. حتی وقتی به او پیشنهاد هفتاد هزار لیر^۳ دادیم نپذیرفت و گفت: «اگر هفتاد میلیون هم بدهید، دفاع از وطن و ناموسم را رها نخواهم کرد.» بالاخره کاری کردیم که مجبور شود عقب‌نشینی کند. کمی بعد، ناخدا مرا صدا کرد و گفت: «سرگرد فرنکز!^۴ باید تعقیبش کنید ببینید به کدام سمت عقب‌نشینی کرده است. حتماً باید کشته شود. اگر زنده بماند دوباره نیرو جمع می‌کند و علیه ما می‌جنگد.»

به دستور ناخدا والاس، روز هشتم آبان سال ۱۲۹۷ شمسی، ساعت یازده شب با نیروهایم حرکت کردیم. دو ساعت راه رفته بودیم که با صحنه‌ی جالبی روبه‌رو شدم. از خوش‌حالی نمی‌دانستم چه کار کنم. به قول ایرانی‌ها با دُمم گردو می‌شکستم. در دَره‌ای کوچک با چادرهای



• محمدرضا رشیدی
• تصویرگر: ریحانه زنده بودی

کو وطنم؟

برگرفته از داستان «آوازی برای وطن»، نوشته‌ی محمد گودرزی دهریزی

نقش‌ها: راوی 🐦، زاغ‌بور 🐦، صاحب زاغ‌بور 🐦، سپیدار 🌳، ماهی ۱ 🐟، ماهی ۲ 🐟، ماهی ۳ 🐟، لک‌لک 🐦، طاووس 🐦، پرستو 🐦، کلاغ 🐦، مرغ دریایی ۱ 🐦، مرغ دریایی ۲ 🐦، مرغ دریایی ۳ 🐦، چند زاغ‌بور (دوستان زاغ‌بور اصلی) 🐦، **وسایل لازم:** صورتک مربوط به هر نقش 🐦، قفس طلایی (میز) 🐦، لانه (میز یا صندلی) 🐦، کشتی (میز) 🐦، بوته (صندلی) 🐦



{صحنه‌ی ۱: خانه‌ی صاحب زاغ‌بور، زاغ‌بور در قفس و صاحبش کنار قفس است}

راوی (جلوی صحنه می‌آید): سلام و صد سلام خدمت شما تماشاجیان عزیز. نمایش امروز، نمایش یک عاشقه؛ عاشقی که شیفته‌ی وطنشه و هرجا که می‌ره باز هم تو فکر سرزمینیه که به اونجا تعلق داره. اون سر راهش به جاهایی می‌رسه که برای زندگی خیلی مناسبن اما اون قدر شوق رسیدن به وطنش رو داره که هر کس اونو می‌بینه دوست داره که با اون همسفر بشه و بره و وطن اونو ببینه.

قهرمان داستان امروز ما یک پرنده‌ست به نام زاغ‌بور؛ زاغ‌بور قصه‌ی ما در یک قفس بزرگ طلایی و خوش‌آب و رنگ زندگی می‌کنه. صاحبش هم خیلی مهربون و پرنده‌دوسته. اما دوستان من، به هر حال قفس، قفسه دیگه؛ هر قدر هم که بزرگ و پر آب و دونه باشه باز هم قفسه.

اما بریم سراغ نمایش. چند روزی بود که زاغ‌بور مثل مرده‌ها کف قفس افتاده بود و لب به آب و دونه نمی‌زد. از صبح تا شب با غم و اندوه زیاد این آواز رو می‌خوند (با دست به صحنه‌ی

نمایش اشاره می‌کند):

زاغ‌بور (کف قفس افتاده، با آوازی غمناک): کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم...

صاحب زاغ‌بور (در اتاق راه می‌رود و با کلافگی): خسته شدم دیگه. آخه بگو ببینم جات کوچیکه؟ آبت کمه؟ دونه‌ت کمه؟ آخه چته؟ مگه این وطنت چی داره که این قدر می‌گی کو وطنم؟ کو وطنم؟ (در قفس را باز می‌کند و زاغ‌بور پرواز می‌کند و آرام از صحنه بیرون می‌رود.) حتماً وطن این پرنده از قفس بزرگ و زیبای من باصفا تره. ای کاش بال داشتم و دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطنش کجاست!

{صحنه‌ی ۲: درخت سپیدار بزرگی در یک دشت بزرگ}

راوی (جلوی صحنه می‌آید): زاغ‌بور پرواز کرد. رفت و رفت و رفت تا به درخت سپیدار سرسبزی که در دشتی بزرگ بود رسید و آرام روی شاخه‌ش نشست و دوباره شروع کرد به آواز

خواندن (با دست به صحنه اشاره می‌کند):

زاغ‌بور (کنار درخت با آوازی غمناک): کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم...

سپیدار (برای زاغ‌بور دست می‌زند): آفرین چه آواز قشنگی! زاغ‌بور: ممنونم سپیدار سرسبز! آگه اجازه بدی، یه کم روی شاخه‌هاست استراحت کنم. زود می‌رم.

سپیدار: من سرسبزترین سپیدار این دشتم. پایین پام چشمه‌ی زلاله و بالای سرم آسمون آبی. کجا می‌خواهی بری؟ خیلی از پرنده‌ها آرزو دارن روی شاخه‌های من لونه بسازن. آگه دوست داری، همین‌جا لونه‌ت رو بساز!

زاغ‌بور: نه! وطن من جای دیگه‌ایه. من نمی‌تونم دور از وطنم زندگی کنم. خداحافظ سپیدار مهربون! (پرواز می‌کند و آرام از صحنه خارج می‌شود)

سپیدار: حتماً وطن این پرنده از شاخه‌های من سرسبزتره. ای‌کاش ریشه‌هام توی خاک نبود و دنبالش می‌رفتم تا ببینم وطنش کجاست.

{صحنه‌ی ۳: جویبار؛ چند ماهی مشغول شنا کردن در جویبار هستند}

راوی (جلوی صحنه می‌آید): زاغ‌بور پرواز کرد. رفت و رفت و

رفت تا به یک جویبار رسید. جویباری زلال زلال؛ اون قدر زلال که سنگ‌های ریز و درشت کفش هم معلوم بودن. توی جویبار پر بود از ماهی‌های کوچولو و مچولو که داشتن با هم بازی می‌کردن. زاغ‌بور آروم اومد و روی تخته‌سنگ وسط جویبار نشست. (با دست به صحنه اشاره می‌کند):

(زاغ‌بور منقارش را در آب فرو می‌برد که آب بخورد. ماهی‌ها دورش جمع می‌شوند).

ماهی ۱: سلام. خوش اومدی پرنده‌ی زیبا!

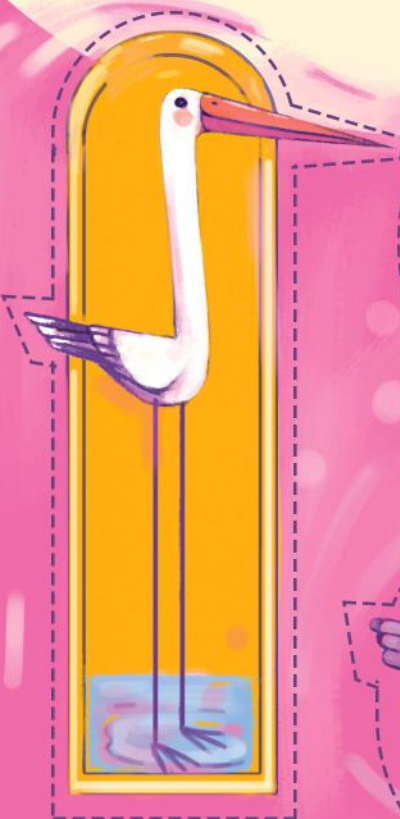
زاغ‌بور (منقارش را از آب بیرون می‌آورد): سلام ماهی‌های قشنگ. ببخشید آگه بازی‌تون رو به هم ریختم.

ماهی ۲: ما تا حالا پرنده‌ای به زیبایی تو ندیده بودیم. کجا داری می‌ری؟

زاغ‌بور: دارم می‌رم به وطنم. وطن من خیلی از اینجا دوره. ببخشید، من باید برم. (پرواز می‌کند و آرام از صحنه خارج می‌شود)

ماهی ۳: حتماً وطن این پرنده، از جویبار ما زلال‌تره. ای‌کاش می‌تونستیم دنبالش بریم تا ببینیم وطنش کجاست!

{صحنه‌ی ۴: باغ پرندگان، لک‌لک و طاووس و پرستو و کلاغ کنار هم در باغ هستند}



لک‌لک



ماهی



مرغ دریایی



زاغ‌بور

طلایی بودم. غذام آب‌نبات و ارزن آلا بود. کارم فقط خوردن و خوابیدن و آواز خوندن بود. اما دور از وطنم شاد نبودم. برای من این باغ هم با اون قفس خیلی فرقی نداره. فقط یه کم بزرگ‌تره. شما خیلی مهربونید. مثل من پرنده‌اید، بال دارید، نوک دارید، ولی هیچ کدومتون زاغ‌بور نیستید. می‌دونید؟ هیچ جا وطن نمی‌شه. من باید برم. (پرواز می‌کند و آرام از صحنه خارج می‌شود)

لک‌لک: حتماً وطن این پرنده از باغ ما زیباتره. ای کاش می‌تونستیم از این باغ دل بکنیم و دنبالش بریم تا ببینیم وطنش کجاست.

{صحنه‌ی ۵: دریا،

کشتی کنار ساحل

با سه مرغ دریایی}

راوی (جلوی صحنه

می‌آید): زاغ‌بور پرواز کرد.

رفت و رفت و رفت تا به

دریا رسید. از اون بالا کنار ساحل

یک کشتی دید که چند مرغ دریایی

روی بادبان نشسته بودن. آروم پایین

اومد و روی بادبان نشست. (با دست به صحنه

اشاره می‌کند):

مرغ دریایی: سلام پرنده‌ی زیبا! تا الان تو رو این‌ورا ندیده

بودم. اسمت چیه؟ از کجا می‌ای؟

زاغ‌بور: سلام! من زاغ‌بورم. از راه دوری اومدم. دارم می‌رم به

وطنم. وطنم اون‌ور آبه.

مرغ دریایی ۲: خواب دیدی خیر باشه زاغ‌بور جان! عبور از این

دریا غیرممکنه. یه کم جلوتر، توفان‌های وحشتناکی هست. تا

حالا کلی مسافر غرق شده‌ن.

راوی (جلوی صحنه می‌آید): زاغ‌بور پرواز کرد. رفت و رفت و رفت تا به باغ خیلی زیبایی که پر از پرنده‌های رنگارنگ و قشنگ بود، رسید. آروم پایین اومد و روی شاخه‌ی یه درخت نشست. (با دست به صحنه اشاره می‌کند):

(لک‌لک، طاووس، پرستو و کلاغ پیش زاغ‌بور می‌آیند).

لک‌لک: سلام، به باغ زیبای پرندگان خوش اومدی!

طاووس (دُمش را باز می‌کند و با ناز): اینجا باغ نیست، بهشت پرندگان است.

پرستو (به لانه‌ای خالی روی درخت اشاره می‌کند): اینجا لانه‌ی خالی هم داریم. تو می‌تونی همین‌جا بمونی و خوشبخت زندگی کنی.

(زاغ‌بور داخل لانه می‌رود و با خوش‌حالی می‌نشیند.)

کلاغ (پرواز می‌کند. با خوش‌حالی): قارقار... الان می‌رم به همه‌ی پرنده‌ها خبر می‌دم که تو قراره اینجا بمونی. قارقار...

(لک‌لک و طاووس و پرستو و کلاغ از صحنه خارج می‌شوند)

راوی: زاغ‌بور چند لحظه‌ای در لانه دراز می‌کشد. با کلافگی در آن جابه‌جا می‌شود. سرش را بیرون می‌آورد و به آسمان نگاه می‌کند.

زاغ‌بور (با آواز غمناک): کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم...

(لک‌لک و طاووس و پرستو و کلاغ وارد می‌شوند.)

لک‌لک (با مهربانی): چی شده پرنده‌ی زیبا؟ چیزی نیاز داری؟ اینجا توی باغ یا بهشت پرندگان، هرچی که بخوای هست. راستی بگو ببینم از اینجا خوش اومده؟

زاغ‌بور (سرش را تکان می‌دهد، با غم): من قبلاً توی یه قفس



کلاغ



پرستو



طاووس

زاغ‌بور (به دریا نگاه می‌کند. کمی فکر می‌کند): ولی من باید برم. خداحافظ. (پرواز می‌کند و آرام از صحنه خارج می‌شود) مرغ دریایی ۳: حتماً وطن این پرنده از ساحل دریا امن‌تره. ای‌کاش از توفان نمی‌ترسیدیم و دنبالش می‌رفتیم تا ببینیم وطنش کجاست.

{صحنه ۶: ساحل دریا، زاغ‌بور کنار ساحل افتاده است}

راوی (جلوی صحنه می‌آید): زاغ‌بور پرواز کرد. رفت و رفت و رفت. تا چشم کار می‌کرد آب بود و آب. ناگهان توفان شد. آسمان رعد و برق زد. موج‌ها بالا آمدند. زاغ‌بور با تمام توانش بال می‌زد. اما توفان خیلی شدید بود و زاغ‌بور رو با خودش برد. زاغ‌بور دیگه چیزی ندید. بعد از مدتی چشماش رو باز کرد و دید دریا آروم شده و اونم کنار ساحل افتاده. (با دست به صحنه اشاره می‌کند)

زاغ‌بور (به دریا نگاه می‌کند): یعنی چه‌جوری از اون توفان بزرگ جون سالم به در بردم؟ (پرواز می‌کند) خدایا شکر! می‌دونم دیگه چیزی تا وطنم نمونه. (آواز می‌خواند) کو کو کو وطنم... کو کو کو وطنم...

{صحنه ۷: بیابان پر از بوته، چند زاغ‌بور پشت بوته‌ها هستند}

راوی: بله! زاغ‌بور قصه‌ی ما ناامید نشد و باز پرواز کرد و به سمت وطن خودش که حالا می‌دونست خیلی بهش نزدیکه، رفت. (با دست به صحنه اشاره می‌کند):

زاغ‌بور: (در حال پرواز در آسمان، با خوش‌حالی) عجب آفتاب داغی! چه گرمای خوبی! انگار تمام بدنم داغ شده. (یک نفس عمیق می‌کشد) عجب نسیم گرم و خشکی! (با خوش‌حالی)

آخ جون بوی وطن میاد! (به پایین نگاه می‌کند، با خوش‌حالی) آره وطنم همین‌جاست. من این بیابون خشک و بی‌آب و علف رو می‌شناسم. این بوته‌های بی‌برگ کویری و این ماسه‌های داغ رو می‌شناسم. (پایین می‌آید و خودش را روی ماسه‌های داغ می‌اندازد) آخیش! بالاخره به وطنم رسیدم. (به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کند، با حسرت) آه! یاد مادرم بخیر! چقدر برای اینکه پرواز یاد بگیرم زحمت کشید! چقدر لای این بوته‌ها با بچه‌زاغ‌بورها بازی می‌کردیم. (با تعجب) راستی دوستام الان کجان؟

(چند زاغ‌بور از لابه‌لای بوته‌ها بیرون می‌آیند.)

زاغ‌بورها (یک‌صد): به وطن خوش اومدی دوست قدیمی! (زاغ‌بور با خوش‌حالی کنار زاغ‌بورها می‌رود. آن‌ها دست یکدیگر را می‌گیرند و در هوای بیابان با هم پرواز می‌کنند. زاغ‌بور بعد از مدتی پرواز کردن، روی شاخه‌ی بوته‌ای می‌نشیند.)

زاغ‌بور (رو به دوستانش با خوش‌حالی): دوستان، من همین‌جا لونه‌م رو می‌سازم.

راوی (جلوی صحنه می‌آید): بله دوستان من. این‌جوری شد که زاغ‌بور، قفس طلایی، سپیدار سرسبز، جویبار زلال، باغ زیبای پرندگان و ساحل امن دریا رو رها کرد و به این بیابون خشک و بی‌آب و علف اومد چون وطنش بود. بله عزیزان من. هیچ‌جا و هیچ‌چیز نمی‌تونه جای وطن رو بگیره. پس زنده باد وطن! (به تماشاچیان تعظیم می‌کند)

(همه‌ی بازیگران به صف می‌ایستند و خود و نقششان را معرفی می‌کنند.)



آقا خروسه و مرغی خانم



کاردستی

قو قو قو قو صبح شده...! زود باشید از خواب بیدار شوید! روز شده و وقت تلاش و کار است. این صدای آقا خروسه‌ی خانه‌ی روستایی‌مان است. به نظر می‌آید امروز خوش‌حال‌تر از روزهای دیگر است. شما می‌دانید چرا؟ مرغی‌خانم روی تخم‌ها نشسته و دیگر انتظارش برای دیدن جوجه‌هایش سر آمده و منتظر است یکی‌یکی سر از تخم بیرون بیاورند. حتماً تا حالا فهمیده‌ای که در این شماره می‌خواهیم چه چیزی به کاردستی‌مان اضافه کنیم. بله درست است مرغ و خروس!



- دستمال کاغذی • چسب مایع • مقوّا
- کاموا • ماژیک • قیچی

چه کار باید بکنیم؟

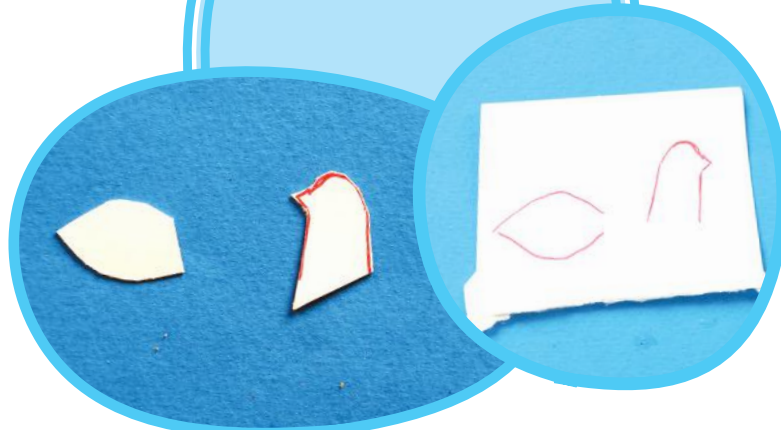


۱. با مقداری کاموا یک گلوله‌ی کاموایی می‌سازیم.



۲. حالا شکل سر و دم مرغ (یا خروس) را روی مقوّا می‌کشیم و آن را قیچی می‌کنیم.

۳. سر و دم مقوایی را به دو طرف گلوله‌ی کاموایی می‌چسبانیم.



۴. دستمال کاغذی را به صورت نوارهایی باریک (مانند تصویر) برش می‌زنیم. دقت کنید در برش‌هایی که می‌زنید، نوار دستمال کاغذی دو قسمت کند.



۶. حالا از دم مرغ شروع می‌کنیم. نوارهای مرحله ۵ را به بدن مرغ (یا خروس) می‌چسبانیم.



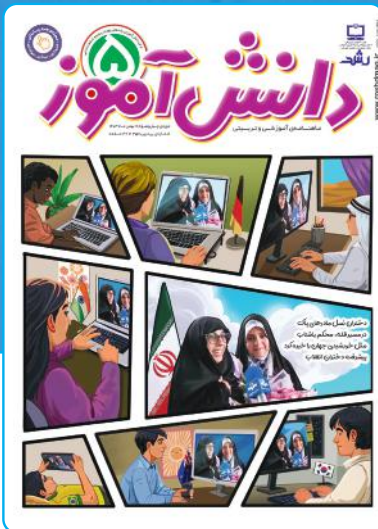
۵. هر کدام از برش‌هایی را که ایجاد کرده‌ایم، بین دو انگشت می‌گیریم و با احتیاط می‌پیچانیم. خیلی دقت کنید چون دستمال کاغذی ظریف است و اگر آن را خیلی پیچانیم ممکن است آن قسمت کنده شود. (به تصویر دقت کنید.)



با پوشش این رمزینه می‌توانی صفحه‌ی کاردستی شماره‌های قبل را ببینی.

۷. نوک

و تاج را روی مقوای قرمز می‌کشیم و قیچی می‌کنیم و آن‌ها را می‌چسبانیم.



جلد مجله‌ی بهمن ماه را دوباره نگاه کن. دختری را که تصویرش وسط جلد است، می‌شناسی؟ حنا خرم‌دشتی؛ تنها دختر مدال‌آور المپιάد جهانی نجوم سال گذشته. اگر می‌خواهی با این دختر قهرمان کشور عزیزمان بیشتر آشنا شوی، رمزینه‌ی صفحه‌ی فهرست شماره‌ی بهمن ماه را پوشش کن.





وبگاه سترگاو پلنگ

• فرزانه فراهانی
• تصویرگر: مجید صالحی



و اما منتخب شما دانش آموزان،
کسی نیست جز شایان.

۶



ممنون از اعتمادتون.
قبل از هر چیز باید بگم فرصتی برای تشویق
وجود نداره، چون الان می خواد زلزله بیاد.
پناه بگیرید.

۷



سر جاهاتون بایستید.
زلزله ای در کار نیست.



۹



۸

چقدر گفتم هر خبری که توی
اینترنته حتماً درست نیست.

۲

ببخشید آقا. اما توی سایت
شترگاوپلنگ نوشته بود که...

۱



۱۰

دوباره
دوباره.
رای گیری
دوباره!

۱۱



صندوق بابا



• سودابه احمدی
• تصویرگر: زینب وفاکیش

صندوق آبی‌رنگ کنار صندوق زردرنگ نشست و خودش را کش داد و گفت: «آخیش! دلم خالی شد. توی شکمم یک‌عالمه برگه‌ی رأی بود.» صندوق زرد به انبار صندوق‌های رأی نگاهی کرد. آهی کشید و گفت: «این انبار خیلی قدیمی به نظر می‌آید. نکند می‌خواهند ما را بازنشسته کنند؟!» صندوق آبی تکانی خورد و گفت: «یعنی دیگر انتخاباتی در کار نیست؟ شما چیزی شنیده‌اید صندوق‌ها؟»

صندوق‌های رأی که در قفسه‌های انبار چیده شده بودند، نگران بودند. آن‌ها هم داشتند درباره‌ی این موضوع صحبت می‌کردند. صدای بلندی از قفسه‌ی بالای انبار بلند شد که: «بازنشستگی در کار نیست!»

همه‌ی صندوق‌ها به او نگاه کردند. صندوق سفید پیری آنجا نشسته بود. به سبیل‌های سفیدش دستی کشید و صدایش را صاف کرد و گفت: «شما بچه‌صندوق‌ها چه می‌دانید؟! من اندازه‌ی سن همه‌ی شما، صندوق رأی بوده‌ام!»

صندوق آبی از آن پایین دستی تکان داد و گفت: «سلام عرض شد باباصندوق!»

باباصندوق نگاهی به صندوق آبی و قرمز کرد و سری تکان داد و گفت: «علیک سلام! با همه‌ی شما بچه‌صندوق‌های تازه‌کار هستم؛ توی این سال‌های عمرم هیچ‌وقت نشده که زیاد توی این انبار بمانم. من حتی توی اولین انتخابات انقلاب ایران هم بوده‌ام!»

صندوق قرمز با چشم‌های ستاره‌ای گفت: «وای! خوش به حالتان! چه حالی داشته است!»

باباصندوق چشم‌هایش را به سقف انبار دوخت و دوباره دستی به سبیل سفیدش کشید و گفت: «مردم جلوی من صف کشیده بودند. زن‌ها، مردها، پیرها و جوان‌ها. یادم هست پسری مادر مریضش را پشتش گذاشته بود و آمده بود رأیش را توی دل من بیندازد.»

صندوق آبی گفت: «چه جالب باباصندوق! این چه‌جور انتخاباتی بوده که مردم رأی «آری»



می‌دادند؟ رأی‌هایی که توی دل من می‌ریزند، همیشه یک یا چند اسم دارند. اسم رئیس‌جمهور، اسم نماینده‌ی مجلس یا نماینده‌ی خبرگان یا...»
صندوق قرمز در ادامه‌ی حرف‌های او گفت: «یا شورای شهر یا...»
باباصندوق گفت: «ما کشور عجیبی داریم بچه‌صندوق‌های عزیز! آن روزها تازه انقلاب پیروز شده بود. شاه هم فرار کرده بود. امام خمینی از مردم خواست به جمهوری اسلامی رأی آری یا نه بدهند.»

صندوق آبی و قرمز به هم نگاه کردند. صندوق‌های انبار همه داشتند با هم زمزمه می‌کردند. صندوق آبی گفت: «چرا باباصندوق؟ وقتی مردم خودشان انقلاب کردند، چرا انتخابات؟»

باباصندوق لبخند زد و گفت: «امام خمینی مردم را دوست داشت. او مرد دوراندیشی بود. می‌خواست آیندگان هم بدانند انقلاب اسلامی به دست مردم پیروز شد و حکومت شاهنشاهی با رأی و خواست مردم به جمهوری اسلامی تبدیل شد.»
چشم‌های صندوق قرمز قلب‌قلبی شد. گفت: «دوست

داشتم توی دلم پر از آن رأی‌های «آری» می‌شد!»

باباصندوق خندید و جواب داد: «شاید هر صندوقی این آرزو را داشته باشد اما این اتفاق فقط یک بار، آن هم در ایران رخ داده است؛ چون مسئولین هیچ کشوری شجاعت این را ندارند که نوع حکومت کشورشان را با رأی مردم تعیین کنند.»

صندوق آبی گفت: «فکر می‌کنید کی ما را دوباره برای انتخابات ببرند؟»

باباصندوق ابروهای سفیدش را بالا داد و گفت: «ایران کشور انتخابات‌هاست. خوب استراحت کنید. به زودی وقت کار ماست.»

صندوق قرمز نفس راحتی کشید. به صندوق آبی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

برای رؤیاهات تلاش کن

• سیده مرضیه قاضی مرعشی

• تصویرگر: مجید صالحی







معمایی

• طراح: ماندانا واحدی
• تصویرگر: ستاره محمدی

در دل تصویر

- در روش اول، یک ضلع یک آینه را به صورت عمود، در لبه‌ی راست تصویر قرار دهید و آرام آرام آینه را از راست به چپ حرکت دهید. ممکن است آینه وسط یکی از شکل‌های تصویر قرار گیرد به طوریکه این تصویر نصفه و انعکاسش در آینه، تصویر جدیدی را ایجاد می‌کند. آن‌ها را پیدا کن **(نکته: آینه نباید قاب یا لبه داشته باشد و باید حداقل یک ضلع صاف داشته باشد. اگر آینه‌ای با این ویژگی‌ها نداشتید از تلفن همراه پدر یا مادرتان با صفحه‌ی خاموش هم می‌توانید استفاده کنید.)**

- در روش دوم، دستتان را روی نصف تصویر بگذارید و سمت دیگر آن را تصوّر کنید. →

ذهن انسان می‌تواند از تصویرها چیزهای جدیدی کشف کند. همه‌چیز از ذهن خلاق انسان‌ها شروع می‌شود. خیلی از اختراعات روزی فقط خیال بودند، اما بعدها به واقعیت تبدیل شدند. همیشه می‌توانیم به گونه‌ای جدید به دنیای اطرافمان نگاه کنیم.

برای یافتن پاسخ این سرگرمی می‌توانید از چند روش استفاده کنید:

در این تصویر، دو موجود جالب پنهان شده‌اند. یکی، موجودی است که نامش را در قضا‌های قدیمی زیاد شنیده‌اید و دیگری موجودی است که می‌تواند پرواز کند. حالا بگردید و پیدا کنید!

ممکن است شما تصویرهای دیگری را هم پیدا کنید.



برای دیدن جزئیات
بیشتری از چگونگی
انجام این سرگرمی
رمزیننه را پویش کن.



وضعیت خانم‌ها در کشور عزیزمان



- نویسنده: محمدعلی ارجمند
- تصویرگر: ستاره محمدی

۱- تحصیلات خانم‌ها

- درصد زنان باسواد طبق آمار بانک جهانی در سال ۱۴۰۰
- ایران ۸۵ درصد
- میانگین جهانی ۸۳ درصد
- رتبه‌ی ۱ جهان در عدالت آموزشی بین دختران و پسران
- ۱. طبق اعلام انجمن جهانی اقتصاد



۲- زنان در اجتماع

- فعالیت‌های فرهنگی- اجتماعی
- وجود ۲۷۰۰ سازمان مردم‌نهاد با مدیریت زنان
- ۱۳ برابر شدن نویسندگان زن طی ۲۰ سال گذشته
- رشد ۴۵ درصدی تعداد زنان کارآفرین تا سال ۹۷
- ۱. معاون امور بانوان رئیس‌جمهور در مصاحبه با صدا و سیما
- ۲. مقاله‌ی نیویورک‌تایمز در ۸ تیر ۱۳۸۴ / با عنوان «زمان‌نویسان زن ایرانی، ستارگان ایران»
- ۳. مشاور وزارت صنعت در مصاحبه با خبرگزاری مهر، ۲۸ آبان ۹۷



۴- بهداشت و سلامت خانم‌ها

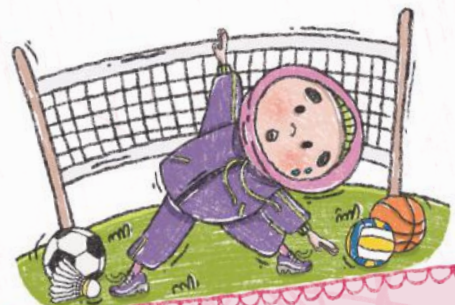
- افزایش امید زنان به زندگی در سال ۱۴۰۰
- ایران ۷۷ سال
- متوسط جهان ۷۴ سال
- افزایش پزشکان زن نسبت به مرد
- متخصص ۱۵ درصد به ۴۰ درصد
- فوق‌تخصص ۹ درصد به ۳۰ درصد
- متخصص زنان ۱۶ درصد به ۹۸ درصد
- ۱. آمار بانک جهانی



۳- ورزش خانم‌ها

- سال ۱۳۵۷
- ۷ رشته‌ی ورزشی
- ۹ مربی
- ۷ داور
- ۱ فدراسیون
- ۲ مدال
- ۳ داور بین‌المللی
- سال ۱۴۰۱
- ۸۸ رشته‌ی ورزشی
- ۳۵۰۰۰ مربی
- ۱۶۰۰۰ داور
- ۴۹ فدراسیون
- ۷۹۸ مدال
- ۷۵ داور بین‌المللی

- ۱. کارآمدی نظام جمهوری اسلامی ایران در مسائل زنان / نشر معارف، صفحات ۲۴۳ و ۳۴۴



بعضی‌ها می‌گویند: **خب که چی!** ۴۶ سال از انقلاب گذشته است. وظیفه‌ی حکومت بوده که کشور را پیشرفت دهد.

می‌گوییم: **بله!** اما گفتن چند نکته لازم است:

۱- این آمارها جواب رسانه‌های دروغگوی آن‌ور آبی است که کشورمان را متهم به زیرپا گذاشتن حقوق زنان می‌کنند.

۲- خیلی از کشورها که ۴۶ سال قبل، در مورد بانوان وضعیتی مشابه ایران داشتند، هنوز یا همان‌طور هستند یا پیشرفت کمی داشته‌اند.

۳- با اینکه آمارهای جهانی در خیلی از موارد به نفع کشورهای سلطه‌گر و حتی به ضرر ما تنظیم می‌شود، کشور ما در وضعیت خوبی قرار دارد.

يا ايها الذين امنوا اركعوا واسجدوا واعبدوا ربكم

ای کسانی که ایمان آورده اید، رکوع و سجده را به جای آورید و پروردگارتان را عبادت کنید.

سوره حج، آیه ۷۷

